



داکتر اکرم عثمان (سویدن)

# از مرگ تا زندگی

آشیان از همکاری های مستمر دانشمند گرانمایه داکتر محمد اکرم عثمان کمال امتنان و تقدیر را به عمل آورده پیوستن ایشان را به عضویت هیئت تحریر این مجله باعث افتخار و سربلندی می داند. امیدواریم با رهنمودهای ارزنده ی ایشان، آشیان پر بار تر از پیش گردد. (آشیان)

احوال مادرش را می پرسد. حسینیه جواب می دهد:  
- چه بگویم بچیم دلم به ترقیدن رسیده، گاهی خلقم به اندازه ی تنگ می شه که دلم می خاید کالایمه ریش ریش بکنم و یخن خوده تا گریبانم پاره کنم.

پسرش موی دماغ می شود و کنایه آمیز می گوید:  
- مادر جان! بار آخر است، قیامتی که می گفتند شروع شده، بز به پای خود آویزان است و گوسفند به پای خود! امروز هیچ کس به هیچ کس نمی رسد. هر کس باید خودش ساعت خوده تیر کنه. دل مه هم به ترقیدن رسیده.

حسینیه می گوید:  
- درد و بلایت به جان مادر! چطور کتم؟ از ناچاری فغان می کنم و گر نی آزارت نمی دادم.

و اشاره به ساختمان چند طبقه ی مقابل می گوید:  
- خیال می کنم او خانه ی چند منزله سر سینه ی مه آباد شده، نفسم بند میشه. آدم زنده باید نفس بکشه، راه بره گپ بزنه، زهر آدمه، آدم می ورداره. کتی سنگ و چوب نمی شه که درد دل کنم. ما خدا نیستیم که زیب و زینتم تنهايي! باشد. تنهایی فقط خدا را می زیبه.

اما آب از آب تکان نمی خورد. براستی که واگور و تنها گور بود. نه فقط هیچ کس به هیچ کس نمی رسید بل که دست راست با دست چپ و چشم راست به چشم چپ یک آدم هم با هم نمی ساختند.

آسمان دور و زمین سخت بود و هر دو با حسینیه سر جنگ داشتند. دیگر به تقلید از شوهر متوفایش دست ها و پاهایش نیز او را طلاق داده بودند. نه کاری از دست هاش پوره بود و نه همتی از پاهایش. به زور دل از بسترش تا می شد و خود را به پشت شیشه های ارسی می رساند و چون مگس سرماخورده و از حال رفته ای به یکی از شیشه ها می چسبید. احدی از زیر ارسی نمی گذشت. فقط

زن های همسایه غالمغالی و فریادگر که با سر و صدای شان کرختی و بی حالی را از هوش و حواسش بزدايند. آن پیرزن زرد موی فرنگی هم که مقیم آپارتمان بلاک مقابل است تا او را می بیند به شدت پرده ی اتاقش را می کشد و ارسی را با چنان شدتی می بندد که گفتی «خنزیری» را دیده است. از این حرکات غیر عادی رفته رفته در می یابد که آن شلیته ی زرد مو، طاقت دیدن یک زن بیگانه و چادر پوش را ندارد.

یک چند از زیر ارسی پیرمردی چاق می گذشت که شکمی به بزرگی یک مشک باکرده داشت. دیربست که از او هم خبری نیست، خدا می داند که کجا گم و غیب شده، آیا مرده است یا اینکه قصدا "راهش را چپ کرده تا حسینیه ی جان به لب رسیده، نبیندش؟

دقایقی دراز با بی صبری منتظر پیرمرد شکم کته می ماند تا لم لم بگذرد و قفل قلعه ی بند تنهایی را بشکند؛ اما کماکان راه آمد و شد پیرمرد ناشناس، بی رهگذر می ماند. بارها و بارها حتی چشم انتظار آن عجزه ی زشت خو می ماند که به محض دیدن او، پرده ی اتاقش را عنودانه بکشد و بیزاری و کینش را نشان بدهد ولی او هم در هفت لا پنهان می بود و خودش را نشان نمی داد. شاید خبر یافته که حسینیه از تنهایی رنج می برد و خواسته است چند ثانیه دیدارش را از او دریغ می کند. در طول روز یگان یگان پسرش از او خبری گرفت و به حساب «خاله خاطر نما نه!» سرسری احوال مادرش را می پرسید و بی کارش می رفت، گفتی آتش گرفتن آمده بود! حسینیه با عجز و زاری به او می گفت:

- بشین مادر، پنج دقیقه حق مه است حق مادرت! اما او گوش هایش را به کبری می زد و بی نشستن، راه آمده را پیش می گرفت.

روزی پسرش نه به سبیل محبت بل به سبیل وظیفه،

دیگر برای حسینیه دنیا به آخر رسیده بود. فقط او مانده بود و یک تنهایی تلخ و جان فرسا. آن سوی ارسی، جهان برایش از جنب و جوش خالی شده بود، باعچه ای که دو تا ساختمان بلند منزل را از هم جدا می کرد برایش هو می زد. می پنداشت که آن سوی شیشه ها تمام مگس ها، زنبورها، ملخ ها و مورچه ها مرده اند و صرف دلتنگی و مرگ زنده اند.

حسینیه که در کابل بود هرگز تنهایی را حس نکرده بود. همیشه چیزهای مهم و غیر مهمی تمام هوش و حواسش را به خود مشغول می کرد و از تداوم و تسلسل زندگی خبر می آورد، در طول روز چندین بار صدای قیل و قال و بگو مگوی زن های همسایه به گوشش می نشستند که در آن سوی دیوارهای کم عرض سنجی همدیگر را تلک و ترازو می کردند و گور مرده های شان را بر باد می دادند. آن غوغاها گرچه مسممز کننده بودند ولی حامل یک پیام روی هم رفته مطبوع هم بودند و حسینیه از فحوای شان در می یافت که جو بیاری با تپش و تلاطم بی پایان در کوچه ها و پس کوچه ها جریان دارد. اگر هیچ حادثه های اتفاق نمی افتاد دست کم گربه های شریب جیغ و پیغ می کردند و بام ها را به فرق سوار می نمودند و یا «الله اکبر» ملای مسجد طلسم سکوت را می شکست و زهره ی تنهایی و خموشی را می ترکاند. با اذان ملا حسینیه می اندیشید که بدنبال این دنیای بی بقا، عقبایی دراز دامن وجود دارد که خداوند در نخستین روزش، سیر تا پیاز اعمال بنده هایش را در دیوان حق می سنجد و آدم های پرهیزکار را به سعادت ابدی می رساند. از همین سبب پنج وقت نمازش را با عشق و امید به جا می آورد و به خاطر ثواب بیشتر، نیمه شب ها مشغول ادای نمازهای ثوابی و نفل می شد.

اما در این جا نه ملا هست، نه گربه های شری و نه

محکوم به اعدام از جمله جفت دلخواه حسینه را هدف می گیرند و یگان یگان سرنگون شان می کنند. باز هول و هراس، ناامیدی و تنهایی مطلق! سراغ حسینه می آید. فردای آن شب هنگامی که پسرش سراغ او را می گیرد حسینه با گلوی گرفته و با چشم های پر اشک کشته شدن عکس هایش را قصه می کند و می گوید:

- بچیم این ها آدم های خدا ناترس هستند! از اون ها بترس!

پسرش در می ماند که چه بگوید. به تلخی در می یابد که تمام مهاجرین چیزی بیش از عکس ها و زاغچه ها نیستند، تا دیر نشده باید به گونه ای عکس العمل نشان بدهد، با این که می دانست از آهن سرد کوفتن، طرفی نمی بندد.

قلم توش پر رنگش را بر می دارد و با ترس و لرز پای اعلان می نویسد: مرگ بر جلادها! مرگ بر تفنگدارهای خون آشام! مرگ بر نازی ها!

صیادها هر شب دو سه ساعت مشغول پرندۀ کشی می بودند ولی اول بامداد پیش از طلوع آفتاب باز عکس ها، زاغچه ها و میناها با همان شور و نشاط و ولوله، به همان تعداد و حتی از آن هم افزون تر بر نوک شاخچه ها می برآمدند و چهچه را از سر می گرفتند و شام گاه باز تفنگدارها قتل عام را از سر می گرفتند و سبدها را از اجساد پرندۀ ها بر می کردند. آخر امر چون کاری از پیش نمی برند خسته و در مانده منطقه را ترک می گویند.

پیرزن زرد مو که سبزی چشم هایش به پلنگی کینه جو و تیرخورده می ماند منتظر پایان کار پرندۀ ها و مهاجرها بود به محض اطلاع از شکست برنامۀ قتل عام، همزمان با هجوم پرندۀ ها به باغچه و رویت سیمای حسینه در قاب ارسی از غایت غیظ و درماندگی خود را بر سنگ فرش پیاده رو پرت می کند و از شر دید و بازدید مهاجرها و پرندۀ ها بی غم می شود. / پایان

## حسینه که در کابل بود هرگز تنهایی را حس نکرده بود. همیشه چیزهای مهم و غیر مهمی تمام هوش و حواسش را به خود مشغول می کرد و از تداوم و تسلسل زندگی خبر می آورد.

آسیابی ها و آفریقای ها نازل شده اند، با ملاحظه سرگرمی حسینه، از فرط خشم انگشت هایش را می جود و از همان دور لعنت می فرستد و تف می اندازد. بالاخره با حیلۀ شیطنی چند نفر پیرزن دیگر را با خود همراه می کند و به اداری حفظ و مراقبت ساختمان ها شکوه می برد که سر و صدای بی حد و حصر پرندۀ ها خواب و آرام را بر آن ها حرام کرده است.

دو روز بعد از شکایت پیرزن ها همین که باشنده های بلاک های گرد نواح آن جا، داخل دهلپز عمومی بلاک بود و باش شان می بشوند نظرشان را اعلانی جلب می کند که با خطی جلی بر تخته بزرگ اعلانات نصب شده بود.

در اعلان آمده بود که به خاطر رسیدگی به شکایت شماری از خانم های مقیم آپارتمان ها که از سر و صدای پرندۀ ها به ستوه آمده بودند «رئیس حفظ و مراقبت» از شهرداری تقاضا کرده که چند نفر تفنگچی برای قلع و قمع آن ها بفرستد.

به خاطر اغفال افکار عمومی در خبر آمده بود که شکارچی ها پرندۀ های کوچک و خوش رنگ را نخواهند کشت بل که سر و کارشان فقط با عکس ها، زاغچه ها و میناها خواهد بود که از بام تا شام داد و بیداد می کنند و آرامش منطقه را بر هم می زنند.

دو سه روز بعد از آن، صیادها با تفنگ های بادی یا ساچمه ای سر می رسند و شب هنگام وقتی که پرندۀ ها بر شاخه های پست و بلند درخت ها آرام می گیرند با استفاده از چراغ های دستی نیرومندان سینه های پرندۀ های

خدا مانده بود و پرندۀ هایی که گاه و بی گاه از هوا می گذشتند. آرزو می کند که کاش پرندۀ می بود تا برای دلش می پرید و بی نیاز از بنده های مغرور پروردگار از دم ارسی به شاخ درخت، از شاخ درخت بر لب بام و از آن جا به کبودی بی نهایت آسمان ها پر می کشید و در آن اوجها بی پروا به ننگ و نام و طعن مردم، سر به صدا می داد و گوش فلک را کر می کرد. آخر امر دو خانه آن سووتر، پروازهای متواتر دو عکس ابلق نظرش را جلب می کند که مرتباً خس ها و چوبک های نازکی را با منقار می آوردند و در انبوه شاخچه های یک درخت تناور و پر برگ آشیانه می ساختند. آمد و رفت متواتر و جا به جا کردن خس و خاشاک که به مثابۀ سقف و ستون آشیانه به کار می رفتند چنان چشم و هوش حسینه را به خود مشغول می کنند که گفتی عاشق و معشوق خانه آباد می کنند و زندگی می سازند.

هر صبح صادق، قبل از شروع کار عکس های تر و ماده بر بلند ترین شاخچه ها می برآمدند و باغچه را با خبرهای خوش شان جان تازه می بخشیدند. حسینه قاغ قاغ آن ها را به فال نیک می گرفت و از دیرگاه معتقد بود که عکس ها پرندۀ های خوش خبر و دوست داشتنی هستند.

اغلب سرود خوانی عکس ها انگیزه ای برای هجوم زاغچه ها به باغچه می شد. ظرف چند دقیقه صدها زاغچه شاد و سرمست از راه می رسیدند و تمام حاشیه ی بام ها و درخت ها را پر می کردند. با این آمد و شدهای دسته جمعی و سرشار از عشق و حرارت، حسینه رفته رفته تنهایی را از یاد می برد و می پنداشت که دنیا به آخر نرسیده است.

حسینه تا گاه غروب پشت ارسی را ترک نمی کرد و تصور می نمود که جزئی از دنیای عکس ها و زاغچه ها شده است. اما پیرزن خشک مغز و بسیار متنفر از مهاجرها که آدم های سیاه مو را به چشم موجودات نکبت بار می دید و محتاج اخراج فوری و یا قتل عام آن ها بود و گمان می برد که بیکاری و گرانی در اروپا به خاطر مهاجرت

## قطره

(مجله ی فرهنگی، اجتماعی و تفریحی جامعه افغانان کانادا)

انتشار قطره، نشانه ای دیگر از رشد فرهنگی جامعه و ارج گذاری به مقوله ی فرهنگ و ارزشهای فرهنگی است. به دست اندر کاران این نشریه ی محترم صمیمانه تبریک گفته، ورود شان را به جرگه ی رسانه ها خیر مقدم می گوئیم و موفقیت روز افزون شان را در ادامه ی این کار خیر فرهنگی از خداوند متعال مسئلت می نماییم.

## آشیان